TRANSCRIPT · EPISODE 221

Short Stories with Peter: The Happy Prince — Oscar Wilde

English learning resource · FA

Line-by-line · English + Persian

75 lines

Study task: Listen again and notice the expressions you studied.

High above a cold city stood a statue covered in gold.

بر فراز شهری سرد، مجسمه‌ای پوشیده از طلا ایستاده بود.

People called him the Happy Prince.

مردم او را شاهزاده خوشبخت می‌نامیدند.

But one night, a small bird landed beside him and found him crying.

اما یک شب پرنده‌ای کوچک کنار او فرود آمد و دید که گریه می‌کند.

Welcome to Short Stories with Peter, from Your English Toolbox.

به Short Stories with Peter از Your English Toolbox خوش آمدید.

Today I will tell you an adaptation of The Happy Prince, by Oscar Wilde.

امروز اقتباسی از شاهزاده خوشبخت نوشته اسکار وایلد را برایتان تعریف می‌کنم.

Find a comfortable place, and let us begin.

جای راحتی پیدا کن و بیایید شروع کنیم.

The statue stood on a tall column.

مجسمه روی ستونی بلند قرار داشت.

Sapphires were his eyes, and a ruby shone on his sword.

چشم‌هایش یاقوت کبود بودند و یاقوت سرخی بر شمشیرش می‌درخشید.

One evening, a swallow arrived in the city.

یک غروب، پرستویی به شهر رسید.

His friends had flown to Egypt.

دوستانش به مصر پرواز کرده بودند.

Tired, he rested beneath the statue.

خسته بود و زیر مجسمه استراحت کرد.

Then a drop of water fell on his head.

سپس قطره‌ای آب روی سرش افتاد.

That is strange, the sky is clear.

عجیب است، آسمان صاف است.

Another fell, and the swallow looked up.

قطره دیگری افتاد و پرستو به بالا نگاه کرد.

Tears were running down the prince's face.

اشک از صورت شاهزاده جاری بود.

Why are you crying?

چرا گریه می‌کنی؟

When I was alive, I lived in a palace and never saw the suffering outside.

وقتی زنده بودم، در قصری زندگی می‌کردم و هرگز رنج بیرون را نمی‌دیدم.

Now I can see the whole city, and I see people who need help.

حالا می‌توانم تمام شهر را ببینم و افرادی را می‌بینم که به کمک نیاز دارند.

From high above the city, the prince could see a small house.

شاهزاده از بالای شهر می‌توانست خانه‌ای کوچک را ببیند.

A mother is working while her little boy lies ill.

مادری کار می‌کند در حالی که پسر کوچکش بیمار دراز کشیده است.

Little swallow, please take the ruby from my sword to her.

پرستوی کوچک، لطفا یاقوت سرخ شمشیرم را برای او ببر.

My friends are waiting for me in Egypt.

دوستانم در مصر منتظر من هستند.

The night was cold, and the swallow wanted to leave.

شب سرد بود و پرستو می‌خواست برود.

But the prince looked so sad that the bird agreed to stay for one night.

اما شاهزاده آن‌قدر غمگین به نظر می‌رسید که پرنده پذیرفت یک شب بماند.

He carried the ruby through the streets and left it beside the sleeping mother.

او یاقوت را از میان خیابان‌ها برد و کنار مادر خوابیده گذاشت.

Then he flew gently around the child and cooled his face with his wings.

سپس آرام دور کودک پرواز کرد و با بال‌هایش صورت او را خنک کرد.

When the swallow returned, he felt warm despite the cold.

وقتی پرستو برگشت، با وجود سرما احساس گرما کرد.

You feel warm because you have done a kind thing.

احساس گرما می‌کنی چون کار مهربانانه‌ای انجام داده‌ای.

The next night, the swallow returned to say goodbye.

شب بعد، پرستو بازگشت تا خداحافظی کند.

But the prince had seen a young writer, cold and hungry, trying to finish his work.

اما شاهزاده نویسنده‌ای جوان را دیده بود که سرد و گرسنه تلاش می‌کرد کارش را تمام کند.

Please take him one of my sapphire eyes, so he can buy food and firewood.

لطفا یکی از چشم‌های یاقوت کبودم را برای او ببر تا بتواند غذا و هیزم بخرد.

Dear prince, how can I take your eye?

شاهزاده عزیز، چگونه می‌توانم چشمت را بردارم؟

Please do this for him.

لطفا این کار را برای او انجام بده.

The swallow carried the sapphire to the writer, who found it beside his papers.

پرستو یاقوت کبود را نزد نویسنده برد و او آن را کنار کاغذهایش یافت.

On the next night, the prince saw a girl in the street.

شب بعد، شاهزاده دختری را در خیابان دید.

Her matches had fallen into the water, and she was afraid to return home without money.

کبریت‌هایش در آب افتاده بودند و او می‌ترسید بدون پول به خانه برگردد.

Take her my other eye.

چشم دیگرم را برای او ببر.

Then you will not be able to see.

آن وقت دیگر نمی‌توانی ببینی.

Please take it to her.

لطفا آن را برایش ببر.

The swallow did as he asked.

پرستو همان کاری را کرد که او خواسته بود.

The girl found the sapphire and ran home, delighted.

دختر یاقوت کبود را پیدا کرد و خوشحال به خانه دوید.

Now the prince was blind, and the swallow made a choice.

حالا شاهزاده نابینا بود و پرستو تصمیمی گرفت.

I will stay with you.

من پیش تو می‌مانم.

He told the prince what he saw as he flew over the city.

او آنچه را هنگام پرواز بر فراز شهر می‌دید برای شاهزاده تعریف کرد.

He saw people with plenty to eat and others with almost nothing.

افرادی را دید که غذای فراوان داشتند و دیگرانی را که تقریبا هیچ نداشتند.

Take the gold from my body and give it to the people who need it.

طلای بدنم را بردار و به کسانی بده که به آن نیاز دارند.

Leaf by leaf, the swallow carried the gold away.

پرستو ورق به ورق طلا را با خود برد.

The statue grew grey, but children found bread and smiled.

مجسمه خاکستری شد، اما کودکان نان پیدا کردند و لبخند زدند.

Winter came, and the swallow grew weaker in the cold.

زمستان آمد و پرستو در سرما ضعیف‌تر شد.

He flew to the prince one last time.

او برای آخرین بار به سوی شاهزاده پرواز کرد.

Goodbye, dear prince.

خداحافظ، شاهزاده عزیز.

He kissed the prince and fell at his feet.

او شاهزاده را بوسید و پیش پایش افتاد.

At that moment, the statue's lead heart broke in two.

در آن لحظه، قلب سربی مجسمه به دو نیم شکست.

The next morning, the town leaders saw a grey statue and a dead bird.

صبح روز بعد، مسئولان شهر مجسمه‌ای خاکستری و پرنده‌ای مرده دیدند.

They ordered the statue taken down, but its broken heart would not melt in the fire.

آن‌ها دستور دادند مجسمه را پایین بیاورند، اما قلب شکسته‌اش در آتش ذوب نشد.

They threw the heart away beside the swallow.

آن‌ها قلب را کنار پرستو دور انداختند.

In Wilde's ending, an angel carries the broken heart and the little bird to God as the two most precious things in the city.

در پایان داستان وایلد، فرشته‌ای قلب شکسته و پرنده کوچک را به عنوان دو چیز ارزشمند شهر نزد خدا می‌برد.

End of the story.

پایان داستان.

Now, let’s dive into the language and break down some of the key vocabulary from the story.

حالا بیایید به زبان بپردازیم و بخشی از واژگان کلیدی داستان را بررسی کنیم.

First, a swallow is a small bird with long wings that travels great distances.

نخست، پرستو پرنده‌ای کوچک با بال‌های بلند است که مسافت‌های زیادی را طی می‌کند.

The swallow stayed with the prince instead of flying south.

پرستو به جای پرواز به جنوب، نزد شاهزاده ماند.

Next, to be covered in something means to have a layer of it on the outside.

سپس، پوشیده از چیزی بودن یعنی لایه‌ای از آن را در بیرون داشتن.

The statue was covered in gold.

مجسمه پوشیده از طلا بود.

We can also say that a road is covered in snow.

همچنین می‌توانیم بگوییم جاده‌ای پوشیده از برف است.

The expression in need describes someone who needs help or something important.

عبارت in need کسی را توصیف می‌کند که به کمک یا چیزی مهم نیاز دارد.

The prince asked the swallow to help people in need.

شاهزاده از پرستو خواست به افراد نیازمند کمک کند.

Finally, to melt means to become liquid because of heat.

در پایان، melt یعنی بر اثر گرما مایع شدن.

The statue's broken heart would not melt in the fire.

قلب شکسته مجسمه در آتش ذوب نشد.

What did the swallow take to the mother first?

پرستو ابتدا چه چیزی برای مادر برد؟

He took her the ruby from the prince's sword.

او یاقوت سرخ شمشیر شاهزاده را برای مادر برد.

Why did the swallow stay when the prince became blind?

چرا پرستو وقتی شاهزاده نابینا شد، ماند؟

He chose to stay and help his friend.

او انتخاب کرد بماند و به دوستش کمک کند.

You can read the story and explore its vocabulary on the episode page at your own pace.

می‌توانی داستان را بخوانی و واژگان آن را در صفحه قسمت با سرعت خودت بررسی کنی.

The link is in the description.

پیوند در توضیحات است.

Thank you for listening, and see you next time.

از شنیدن سپاسگزارم و تا دفعه بعد.